

اعجاز عشق

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: لیلا عبدی ۱۳۵۸.
عنوان و نام پدید آور	: اعجاز عشق / لیلا عبدی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۰ ص.
شابک	: 978-964-193-147-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ الف ۶۳۲ ب / PIR ۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۰۶۹۰

تقدیم به همپای شایسته سفر زندگی ام
«مصطفی همائی خیری»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اعجاز عشق

لیلا عبدی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع...!

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نیژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193- -

قیمت تومان

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد
دودش به سر در آمد و از پای درفتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زرفتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
تنها نه از برای من این شور و شرفتاد
روزی با دلبری نظر کرد چشم من
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان به دلم در زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یک یک به درفتاد

چه سان سردم و تاریک
قلبم نمی تپد، چشم‌هایم نمی بیند
صدایی نیست، نوایی نیست
انگار در هوا معلقم و هیچ دستاویزی ندارم
رنجورم و بیمارم، نمی دانم...
سمفونی زیبایی در فضا می پیچد که دُ... رِ... می... فا... سل آن
ع، شین و قاف عشق است.
چه گرم و نورانیست، خون مذابی در رگ‌های خشکیده‌ام
جریان می‌یابد
زمزمه‌ای می‌شنوم
نوری تابیدن می‌گیرد
این اعجازست، اعجاز عشق!

«لیلا عبدی»

فصل ۱

نگاهم به کفش‌های چرمی و دست دوز سیاه رنگم بود که تضاد کاملی با پارکت سفید زیر پایم داشت. صدای قدم‌هایم ریتم منظم و بلندی را در سکوت کریدور بیمارستان ایجاد کرده بود، اما صدای درون گوشم بلندتر و محکم‌تر بود. باورم نمی‌شد این جملات را شنیده باشم. دلم می‌خواست مثل خیلی‌ها که می‌توانند فریاد بزنند و گریه کنند تا بار غمشان سبک‌تر شود، من هم‌های‌های گریه‌کنم و از ته دل فریاد بزنم تا سبک‌تر شوم. شاید اگر می‌گفتم نمی‌توانم، دیگران خنده‌اشان می‌گرفت. واقعاً نمی‌توانستم، بلد نبودم، خیلی راحت، خلاصه، کوتاه و مفید... نیاموخته بودم احساسم را ابراز کنم. دلم می‌خواست من هم مثل خیلی‌ها که در این مواقع به تقلا و استرس می‌افتند به هول و ولا می‌افتادم، اما انگار برایم مهم نبود. برای چه باید با سرنوشت می‌جنگیدم؟ نگاه متعجب دکتر را وقتی صورت سخت و بی‌احساس مرا دید، تا عمر دارم به خاطر خواهم سپرد. از بالای عینک بدون فریمش نگاهم کرد و سعی نمود تا لبخند گرمی تحویل‌م دهد.

- آقای یزدانی، متأسفانه بیماری به قدری پیشرفت کرده که جایی برای

کوچک‌ترین اتلاف وقتی نمونه‌ده، وقت رو هدر ندین! باز هم می‌گم توکل‌تون به خدا باشه، یا علی بگین و بیاین شروع کنیم.

زل زدم به صورتش و گفتم:

- ممنون از لطف‌تون.

شانه‌ای بالا انداخت و تکان خفیفی به سرش داد و گفت:

- تصمیم با شماست.

به موهای جوگندمی و خوش حالتش که در قسمت شقیقه‌ها کاملاً سفید شده بود، نگریستم. از موهای تمیز و مرتبش خوشم آمد. سرم را در تأیید حرفش تکان دادم و گفتم:

- مرسی!

انگار در مورد فرد غریبه‌ای صحبت می‌کردیم، اصلاً باورم نمی‌شد که در مورد خودم صحبت می‌کنم. بی‌تفاوتی‌ام خودم را هم به خنده می‌انداخت. از این که همچون دیگران دست و پایم را گم نکرده‌ام، احساس قدرت می‌کردم. برایم اهمیتی نداشت که تا چند دقیقه یا چند روز یا چند ماه دیگر زنده باشم یا نه. با خود فکر می‌کردم سی و پنج سال زندگی کردم، دویدم، جنگیدم، هزار بدبختی کشیدم که کدام قسمت مهم زندگی را بلزدم؟ مثلاً سی و پنج سال بیشتر هم زندگی کنم، که چه شود؟ زیر لب زمزمه کردم:

- تو این سی و پنج سال هیچی نشدی، سی و پنج سال دیگه هم زندگی کنی، سر و تهت همینه! ماحصل همه چیت می‌شه سگ دوی این سال‌ها!

روی اولین نیمکت پارک که جلویم سبز شد، نشستم. اواسط آذر بود و هوا سوز زمستان را داشت. تقریباً می‌شد گفت پارک خالی از جمعیت

است. تنها کسی که در پارک می‌دیدم، مرد میانسالی بود که چندین متر آن‌طرف‌تر روی نیمکت دیگری نشسته بود. میانسالی‌اش را از موهای جوگندمی‌اش حدس می‌زدم. زمزمه کردم:

- شاید اون قدرها سن نداشته باشه و موهایش ارثی این جوریه باشه.

صدای گوش خراش کلاغی بلند شد. هیچ‌وقت از کلاغ خوشم نمی‌آمد، نه از ریختش که برایم زشت‌ترین پرنده‌ی روی زمین بود، نه از صدایش. جالب بود چند ثانیه از شنیدن صدایش نگذشته بود که سر و کله‌ی خودش هم پیدا شد. برای اولین بار با دقت به این موجود بد صدا نگریستم. چقدر جالب و با نمک راه می‌رفت. چند گام راه می‌رفت و بعد جفت پا می‌پرید. برایم خنده‌دار و طنز بود. بدون این که ترس این را داشته باشم که کسی نگاهم می‌کند یا با دیدن من در آن حالت چه فکری به ذهنش می‌رسد، زدم زیر خنده و با صدای بلند خندیدم. کلاغ بی‌آن‌که توجهی به خنده‌ی من کند، چند قدم دیگر هم راه رفت و بعد انگار که حوصله‌اش از تنهایی، شاید هم از سکوت و سکون محیط سر رفته باشد، پرواز کرد و رفت. دستم را درون جیب پالتوی پاییزی‌ام فرو بردم و روی نیمکت لم دادم. به این فکر کردم حالا که به پایان رسیده‌ام، چه کاری را دوست دارم انجام دهم. برای خودم هم عجیب بود، هیچ کاری به جز صبح تا شب سر کار رفتن نداشتم. این که سر همه داد بزنم و وادارشان کنم کار دلخواه مرا انجام دهند. حتی کسی را نداشتم که چند دقیقه‌ای کنارش بنشینم و از نشستن در کنار او احساس لذت کنم... آه اشتباه کردم به جز آقای راد، دوست پدرم که بعد از فوت پدر، قیم قانونی من شد و به حق مثل یک پدر، زحمتم را کشید، درست از بیست و یک سال پیش. دریچه‌ی قلب پدر گشاد شده بود و

باید عمل می‌شد. دکتر احتمال موفقیت عمل را بالا می‌دانست اما انگار خود پدر می‌دانست که رفتنی است. مادرم سر زایمان رفته بود و من از همان ابتدا تنها کسانی را که دیدم، پدرم بود و خانم جان که درست پنج سال بعد از پدر رفت. پدر طبق وصیتی که قبل از عمل داشت، تا رسیدن من به سن قانونی، آقای راد را وکیل من معرفی کرده بود. هنوز تصویر پدرم پررنگ‌ترین و واضح‌ترین تصویر درون ذهنم است. قبل از ورودش به اتاق عمل با چشمان باز که خیره به صورت من بود و لبخندی که همیشه روی لب داشت وارد اتاق شد و پس از خروجش می‌دانم که چشم‌هایش بسته بود، اما یاد نمی‌آید که آیا همان لبخند را بر لب داشت یا نه. در چهارده سالگی زندگی‌ام خلاصه شد در درس، غرغره‌های خانم جان و دیدارهای من با آقای راد در محیط کارگاه و مغازه‌ی شیرینی‌فروشی پدرم.

آقای راد دوست داشت آن‌جا همدیگر را ببینیم تا من با محیط کار و بازار آشنا شوم. خودش کافه‌تریای دنج و قشنگی در کنار شیرینی‌فروشی پدر داشت. کار در شیرینی‌فروشی را دوست نداشتم. با خودم عهد کردم وقتی به هجده سالگی رسیدم و توانستم دیپلم را بگیرم، یک کار اساسی انجام دهم. دید اقتصادی بسیار قوی‌ای داشتم، از آن بهره‌گرفتم و اولین کاری که کردم فروش کارگاه و شیرینی‌فروشی بود و تبدیل آن‌ها به پول نقد. شیرینی‌فروشی گل‌ها مبدل شد به محصولات غذایی گل‌ها، در تمام سال‌هایی که گذشت، تلاش کردم تا توانستم کارخانه‌ی بزرگی را اداره کنم، اما حالا که با خود فکر می‌کنم، نمی‌دانم راه درست را برگزیده و رفته‌ام یا نه! یک کارگاه شیرینی‌پزی و مغازه را مبدل به یک کارخانه‌ی تولید مواد غذایی کردن و در انتها به

نقطه‌ای به اسم مرگ رسیدن!...

با خود گفتم «زیاد هم بد نیست، احساس خستگی می‌کنم، تا کی دویدن، فریاد زدن، استرس داشتن و جوش زدن؟ تمام می‌شود. هر چند که فکر می‌کنم کسی را ندارم تا برای لحظاتی پیش او بروم و بگویم خداحافظ، دارم می‌روم.» زمزمه‌ای بر لبم نشست:

- مثل این که مُردن بیشتر به نفع منه، اون طرف قوم و خویش بیشتر دارم!

با این حرف از جایم بلند شدم و به طرف ماشینم که آن سوی خیابان پارک کرده بودم، رفتم. دست در جیبم کردم که سویچ ماشین را در بیاورم، دستم به کاغذ نسخه‌ی پزشک که چهار تا شده بود، خورد. بدون دست زدن به آن، کلیدها را در آوردم. وقتی دزدگیر را خاموش کردم، چشمم به پیرمردی در آن سوی خیابان افتاد که با دست بلند کرده و صدای بلند به دنبال اتوبوس می‌دوید تا مانع از حرکت آن شود، اما نتوانست. نفس نفس می‌زد و زیر لب نمی‌دانم چه می‌گفت. حدس زدم ناسزایی نثار آن راننده کرد. پوزخندی بر لبم نشست و گفتم:

- زنده بمونم و پیر بشم که این طوری باهام رفتار بشه؟!!

به خودم نهیب زدم «تو که هیچ وقت دیگران و طرز برخوردت با دیگران برات مهم نبوده، حالا کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی؟» به خودم جواب دادم «خب توی اون سن، قضیه فرق می‌کنه. بذار برم، اونم سر راه برسونم...»

مشغول حرف زدن و جنگ و دعوا با خودم بودم که دیدم اتوبوس دیگری جلوی ایستگاه ایستاد و یک دقیقه بعد نه از پیرمرد اثری بود و نه از اتوبوس، فقط دسته کلید به دست در کنار ماشین مانده بودم. آهی

کشیدم و سوار ماشین شدم. آینه را به سمت صورت‌م برگرداندم و نگاهی به تصویرم انداختم. میان موهای پَر کلاغی‌ام چند تار سفید جا خوش کرده بود. برای اولین بار بود که آن‌ها را می‌دیدم. خوبی‌اش این بود که آرزو به دل دیدن موهای سفیدم نمی‌ماندم. صدای تلفن همراهم بلند شد. نگاه دیگری به تصویرم انداختم و گفتم:

- چقدر تو این سال‌ها کم نگاهت کردم، احساس می‌کنم برام غریبه‌ای! نخیر، صدای تلفن همراهم قطع نمی‌شد. دل از تصویر درون آینه کندم و گوشی را از جیبم در آوردم. نگاهم را به صفحه‌ی نمایشگر آن دوختم، شماره‌ی دفترم ثبت شده بود. زمزمه‌ای بر لبم نشست:

- گفتم به جز کارم هیچ قوم و خویشی ندارم!
دکمه‌ی پاسخ را فشردم.

- بله؟

صدای منشی‌ام در گوشم نشست، مثل همیشه با ته لرزه‌ای از ترس و استرس گفت:

- سلام آقای یزدانی، ببخشیدها... شرمنده، نمی‌خواستم مزاحمتون بشم...

بی‌حوصله پرسیدم:

- باشه، چی شده؟!

نفسش را به تندی بیرون داد و این بار سعی کرد راحت‌تر صحبت کند:
- یه ساعت پیش با مدیر فروشگاه‌های زنجیره‌ای...

تازه به یادم آمد، میان حرفش پریدم و گفتم:

- خب حالا چی شده؟ رفتن؟

مکثی کرد و گفت:

- نه‌خیر، منتظر شما هستن.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- به امیری بگو اون‌جا باشه، منم تا یه ساعت دیگه می‌رسم.

بدون اعتراض خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. ماشین را روشن کردم و گفتم:

- بالاخره مقصدمون هم مشخص شد!

نگاهم به رادمنش، صاحب فروشگاه‌های زنجیره‌ای شکیب بود. مردی با پنجاه و پنج سال سن که موهای سرش در قسمت جلو کاملاً ریخته بود. صورتش به سرخی می‌زد، چشم‌هایش در پشت عینک با دقت تمام روی امیری معاون من زوم شده بود. سبیلش در دو طرف به سمت بالا تاب خورده بود، معروف به این بود که برای بستن قرارداد با هر کس، خودش حضور پیدا می‌کند. اصلاً در صحبت‌های امیری وارد نشدم و جلسه را عملاً با سکوت‌م به او سپردم.

پس از رفتن آن‌ها، لبخند رضایت بر لب امیری می‌درخشید. به کتش نگاه کردم، مثل همیشه بر تنش زار می‌زد. قد بسیار بلندی داشت، اما فوق‌العاده لاغر بود، همیشه کت بسیار گشادی بر تن می‌کرد، شلووارش هم بر تنش زار می‌زد. قیافه‌ی اصلاً جالبی نداشت، مخصوصاً با موهای قرمز و صورت پر از کک و مکش، تنها کسی بود که در کار به او ایمان داشتم. ده سالی می‌شد که می‌شناختمش، خود را به من اثبات کرده بود که حالا به‌عنوان معاونم او را گمارده بودم، اما اعتمادم به او آن قدر نبود که تمام و کمال کاری را به او بسپارم. مثل همیشه بدون این که لبخندی بر لب بیاورم، گفتم:

- متشکرم امیری، می‌توننی بری.

بنده‌ی خدا امیری که خود را آماده کرده بود تا یک گزارش نیم ساعته به من تحویل دهد، لبخند بی حالی زد و گفت:

- بله قربان!

کیف و پوشه‌ی سرشار از برگه‌هایش را برداشت و گفت:

- نمی‌خواهم گزارش...

میان حرفش آمدم و گفتم:

- باشه برای فردا.

سری تکان داد و گفت:

- وقتتون به‌خیر!

از اتاق خارج شد. خانم گودرزی با دق‌البابی وارد اتاق شد. تق تق صدای کفشش همیشه مثل هاون بر سرم می‌کوبید. برگه‌ای را مقابلم گذاشت و از من خواست تا امضایش کنم. نگاهی اجمالی به متن انداختم و به سرعت امضایی پای آن زدم و برگه را به سوی او دراز کردم. برگه را گرفت و با من گفت:

- ببخشید قربان، منشی جدید پیدا کردید؟ من دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم؟! سری تکان دادم و گفتم:

- به شما گفتم تا آخر هفته، امروز چهارشنبه‌ست، شما فردا تسویه می‌کنید و تشریف می‌برید.

دهانش را بی‌صدا باز کرد و دوباره لب‌هایش را به هم دوخت و در انتها با همان صدای تق تق کفشش از اتاق خارج شد. با این‌که همان ابتدای امر، به او تذکر داده بودم که کفش پاشنه بلند نپوشد و او دیگر نمی‌پوشید، این صدا از کجای کفشش در می‌آمد، در تعجب بودم. با

خود گفتم «خوب شد این می‌ره، صدای دنگ دنگ کفشش دیوونه‌ام می‌کنه!»

به این امر معروف بودم که منشی‌های من، یکی دو ماهی بیشتر مرا تحمل نمی‌کنند و پا به فرار می‌گذارند. این یکی باز بهتر بود، پنج ماه دوام آورده بود. صدای تلفن همراهم بلند شد، با بی‌حوصلگی تمام آن را برداشتم. نام راد روی صفحه‌ی ال.سی.دی آن حک شده بود. می‌دانستم برای چه زنگ زده است.

- سلام عمو حمید، چطوری؟

عصبانی بود.

- سلام و مرض! مرد تیکه، یعنی چی نمی‌خوام عمل کنم؟! شورش رو در آوردی!... این شوخی بردار نیست، یه تومور توی سرت داره روز به روز، بیشتر و بیشتر رشد می‌کنه، می‌گی نمی‌خوام عمل کنم؟! نفسم را آرام از دهانم خارج کردم و گفتم:

- دقیقاً، خواهش می‌کنم تمومش کنید! راستی قرار بود برام یه منشی معرفی کنید، چی شد؟! اخلاقم را می‌شناخت و می‌دانست که نباید خود را خسته کند. در آن

سوی خط سکوت کرده بود. وقتی سکوت طولانی شد، گفتم:

- عمو، گوشی دست‌تونه؟! صدایش به خاطر گریه می‌لرزید. گفت:

- نمی‌خوام از دستت بدم امیرعلی، این بازی رو تموم کن!

دروغ‌نگویم، دلم از محبتش لرزید، اما از این لرزش اثری در صدایم نبود، محکم و آرام صحبت می‌کردم:

- عمو شما این حرف‌ها رو تموم کنید، ازتون خواهش کردم به

انتخاب و تصمیمم احترام بذارید. نگفتید قضیه‌ی منشی رو چی کار کردید؟

آهی کشید و پس از لحظه‌ای تأمل با صدای محکمی گفت:

- پیدا کردم، فردا می‌فرستم دفترت تا باهاش صحبت کنی.

خانم گودرزی با تقه‌ای بر در وارد اتاق شد. سینی چای در دست به طرف میز آمد و فنجان چای را روی میز گذاشت و زیردستی‌ای را که بُرشی کیک درون آن بود، کنار فنجان قرار داد و به طرف در رفت، تا بسته شدن در صبر کردم و سپس گفتم:

- ممنون که زحمت کشیدید.

راد نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط بهش گفتم از شروع ساعت کاری تا آخرش باید هر جا رفتی همراهت باشه، تموم دار و هات رو هم با ساعت مصرف اونا بهش گفتم، این کار هم به عهده‌ی اونه. شما هم لطف می‌کنی مقدار حقوقی که باید بهش بدی، اضافه می‌کنی، چون نیاز زیادی به این حقوق داره!

نفسم را به تندی بیرون دادم و گفتم:

- بنده حاضرم این حقوق رو بهش بدم، اما جلوی چشم‌های من آفتابی نشه.

با صدای آرامی گفت:

- اون خواهش منم که زمین انداختی، اینو ننداز!

نتوانستم در جواب حرفش نه بگویم. گفتم:

- شما چقدر می‌شناسیش؟

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- پدرش رو می‌شناختم. از همه نظر تأییدش می‌کنم. درس

خونده‌اس، لیسانس داره. تازه درسش رو تموم کرده.

لبخندی روی لبم نشست. صدایم به خاطر بغضی که در گلویم نشسته بود، شکسته و زنگ‌دار بود. گفتم:

- مثل این که توی طالع شماسه که فرزندان دوستان خدابیمارزتون رو به سر و سامون برسونید!

آهی کشید و گفت:

- کاش بتونم امیرعلی... کاش بتونم.

خدا حافظی نمود و تماس را قطع کرد. گرسنه‌ام بود. نگاهم را به طرف ساعت چرخاندم، ساعت چهار بود و من نه صبحانه خورده بودم و نه نهار! نگاهم به طرف برش کیک و فنجان چای کشیده شد. دلم برای خوردن آن غنچ می‌رفت، اما دلم چیز کامل تری می‌خواست، مثلاً یک پیتزای دوبل، یک مرغ سوخاری شده، نمی‌دانم، یک تکه‌ی بزرگ کباب قفقازی... آب دهانم راه افتاد و صدای قار و قور شکمم بلند شد. دست به طرف کیفم دراز کردم و وسایلم را درون آن ریختم. از جایم به پا خاستم و به طرف رخت‌آویز رفتم و پالتوام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. خانم گودرزی با تعجب به من نگریست و از جایش بلند شد. پرسید:

- تشریف می‌برید؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با صورت اخم‌آلود نگاهی به او انداختم و گفتم:

- فردا منشی جدید می‌یاد، می‌خوام تموم وظایف و باید و نبایدها رو بهشون منتقل کنید!

از در خارج شدم. پایم را روی پدال گاز فشردم. می‌خواستم زودتر به

فصل ۲

دست به سینه و بسیار صاف روی صندلی اتومبیل نشسته و چشم به روبه‌رو دوخته بودم. می‌ترسیدم از پس‌قولی که به او داده‌ام برنمایم. می‌خواستم تمام تلاشم را بکنم، اما اگر موفق نشوم چه؟! با جان یک نفر بازی کردن، کار آن‌چنان ساده‌ای نبود که بعد به خود بگویم "هی، سعی‌ات رو کردی، اما نشد." با خودم مدام یک سوال را تکرار می‌کردم «چه‌طور باید باهاش رفتار کنم؟»

نفسم را با شدت بیرون دادم. احساس کردم دارم خفه می‌شوم. راننده‌ی آژانس با پرسیدن:

- چی شده دخترم؟!

مرا از عالم تفکرات خود خارج نمود. به سمت او برگشتم، موهایش یک‌دست سفید بود. با پرسیدن:

- ببخشید متوجه‌ی منظور تون نشدم!

از او خواستم برایم بیشتر توضیح دهد. به سمت راست نگاهی انداخت و ماشین را به آن‌سو رهنمون کرد و گفت:

- والا از وقتی راه افتادیم، شما همون‌طور صاف نشستی و انگار داری

با دنیا می جنگی! هر چند دقیقه یه بار هم یه نفس عمیق می کشی. تو

هم سن نوهی منی دخترم، حرص و جوش چی رو می خوری؟

دوست داشتم در مورد او صحبت کنم، اما نمی دانستم درست است یا نه! دل به دریا زدم و گفتم:

- والا راستش یه آشنایی که خاطرش برام خیلی عزیزه، ازم خواسته کاری رو انجام بدم که از سوتی دادن تو اون کار می ترسم.

خندید و گفت:

- چرا از سوتی دادن تو اون کار می ترسی؟!

در جایم جابه جا شدم و گفتم:

- یه چهار پنج ماهی هست که ليسانسم رو گرفتم و دنبال کار می گردم، به اونم سپرده بودم که اگه کار خوب و جای خوبی سراغ داشت بهم معرفی کنه.

نمی دانستم بقیه ی حرفم را چطور بگویم. وقتی سکوت طولانی شد، راننده از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این مال همون چهار، پنج ماه پیش بود. دیشب او مد خونه مون، درب و داغون بود. گفت «برام یه کار خیلی خوب، محیط سالم، صاحب کار خوب و درآمد خیلی خوب سراغ داره!»

دوباره ساکت شدم. راننده که حالا واقعاً کنجکاو شده بود، با علاقه گفت:

- این کجاش بده؟! نوهی منم بنده خدا خیلی وقته دنبال کاره، اما هنوز خبری نیست! همه ی شرایط کاری خوب رو که داره، مشکلات کجای

قضیه ست؟!

به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم:

- مشکل قضیه همین جاشه! منو بُرد توی اتاق که دو تایی حرف بزیم، برگشت و گفت «صاحب کار محترم بنده، یه تومور توی مغزش داره و

حاضر به عمل نیست، زیاد هم میلی به زندگی نداره.» خواست هوای اونو داشته باشم، از دوا و درمونش و به موقع مصرف کردن داروهای

گرفته تا راضی کردنش برای عمل جراحی. منم جوگیر شدم و گفتم

همه ی سعی ام رو می کنم که وادار به عملش کنم. این حرفم یه بارقه ی

امیدی رو تو دل اون بنده خدا روشن کرد. حالا موندم چی کار کنم؟

باهاش چطور رفتار کنم... اصلاً اگه موفق نشدم چی؟

آهی کشید و گفت:

- کرمت رو شکر پروردگار عالم! ببین دختر جون اگه می خوای

کمکش کنی، خودت باش. ادا در آوردن و دلسوزی، خیلی زود خودش

رو نشون می ده. همه از این دو تا مورد متنفرن، به وقتش برای عمل هم

راضیش می کنی. برای هیچ کاری عجله نکن، بذار وقت و جاش رو

انتخاب کنه. یادت باشه اون انتخابش رو کرده، تو هم عجله نباش!

نفس راحتی کشیدم و با تکان سرم گفتم:

- آره، مرسی... شما درست می گید.

مقابل در کارخانه نگه داشت و گفت:

- این جاست دخترم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهم را به در بزرگ میله ای کارخانه دوختم که

بسیار شکیل، زیبا و به رنگ قهوه ای و طلایی بود. سر در کارخانه

تابلوی بزرگی نصب کرده بودند که بر روی آن نوشته شده بود،

«کارخانه مواد غذایی گل‌ها» در قسمت بیرونی، دو باغچه‌ی کوچک وجود داشت که در هر دو شمشاد کاشته بودند. به طرف راننده برگشتم و گفتم:

- می‌شه یه دقیقه صبر کنید، ببینم این آقا هست یا نه؟
پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- برو دخترجان، نگران نباش!

به طرف نگهبانی رفتم و با صدای بلند گفتم:

- ببخشید، می‌شه چند لحظه تشریف بیارید این‌جا.

مردی تپل با قدی متوسط مقابلم ظاهر شد که پیراهن آبی و شلوار و کلاه سرمه‌ای رنگی پوشیده بود. دکمه‌های پیراهن در حالت کش آمدن بود و این حاکی از تنگی لباس برای او داشت. کلاهش را با دست محکم‌تر کرد و به طرف در آمد و از پشت میله‌ها نگاهی به من انداخت و با لهجه‌ای که حدس می‌زدم شمالی باشد، گفت:

- امرتون رو بفرمایید!

سلام کردم و گفتم:

- من با آقای یزدانی قرار داشتم.

ابروهای پُر و کلفتش را در هم گره زد و گفت:

- منشی جدید هستی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- بله.

با تعجب از سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

- یه دقیقه صبر کنین!

برگشت و آرام آرام به طرف اتاقک رفت. راه رفتنش مثل راه رفتن

مرغ آرام و تلو تلو خوران بود. لبم را گاز گرفتم تا خود را تنبیه کنم. در با صدای تیکی باز شد و متعاقب آن نگهبان دوباره ظاهر شد. از بسین در وارد شدم. رو به من گفتم:

- ببین دختر خانوم از این راه مستقیم می‌ری طرف اون ساختمون دو طبقه، طبقه‌ی دوم روبه‌روی پله‌ها روی درش نوشته «مدیریت».

خواستم راه بیفتم که یاد راننده‌ی آژانس افتادم. با عجله گفتم:

- ببخشید، من اول باید پول آژانس رو حساب کنم، الان می‌یام.

به طرف تا کسی ای که سوار بر آن آمده بودم، رفتم. پیرمرد پیاده شده و به ماشین تکیه زده بود. با دیدن من تکیه‌اش را از ماشین برداشت و صاف ایستاد. عینکش را روی بینی‌اش بالاتر برد و گفت:

- دخترم کارت راه افتاد؟

لبخندی بر رویش زدم و گفتم:

- بله پدرجان، دست‌تون درد نکنه، حساب‌مون چقدر شد؟

چند باری تعارف کرد که قابل ندارد، اما در انتها قیمت را گفتم. اسکناس‌های دوهزار تومانی را کف دستش گذاشتم و در دل بر گرانی هزینه‌ی رفت و آمد، لعنتی فرستادم و دوباره به سمت در کارخانه به راه افتادم. نگهبان پشت در ایستاده و به من زُل زده بود. از بدبینی نگاهش خنده‌ام گرفت. آرام تشکری کردم و به طرفی که گفته بود راه افتادم. سمت چپ راهی که می‌رفتم، جاده‌ی فرعی دیگری باز می‌شد که به طرف پارکینگی که سقف سیمانی بر آن نهاده بودند، می‌رفت و کمی جلوتر جاده‌ی دیگری در طرف راست قرار داشت که حدس می‌زدم به طرف خود کارخانه می‌رود و در انتهای جاده ساختمان دو طبقه‌ای بود که با سه پله از زمین فاصله می‌گرفت و با آجرهای قهوه‌ای مایل به قرمز

پوشیده شده بود. از پله‌ها بالا رفتم و از در شیشه‌ای تیره‌اش عبور کردم و قدم بر روی سرامیک‌های سفید و کرم درون ساختمان گذاشتم. گلدان بزرگی از دیفن‌باخیا کنار پله‌های ساختمان قرار داشت. دو اتاق در طرف راست و دو اتاق در طرف چپ پله‌ها بود، پله‌ها با فاصله‌ی پنج قدم بزرگ با در ورودی فاصله داشت. اولین در که روی آن نوشته شده بود "امور مالی" نیمه باز بود و صدای صحبت مردی از آن‌جا به گوش می‌رسید. می‌خواستم کامل سرک بکشم، اما فرصتش نبود. در ضمن ظاهر شدن پیرمرد سینی به‌دستی که از پشت پله‌ها سبز شد، دلیل مضاعفی برای این کار شد که کنجکاوی‌ام را به وقت دیگری موکول کنم. پیرمرد از رفتن منصرف شد و رو به من گفت:

- کجا می‌ری دختر خانوم؟

پا روی اولین پله گذاشتم و گفتم:

- سلام، اتاق آقای یزدانی!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- علیک سلام، می‌دونی کجاست؟

سری تکان دادم و گفتم:

- بله، مرسی.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. تا زمانی که از پاگرد به طرف بالا بروم، همان‌جا ایستاده بود و مرا می‌نگریست. با گذشتن از پاگرد نفس راحتی کشیدم و با آرامش بیشتری قدم بر روی پله‌ی اول گذاشتم. تابلوی قشنگی از آسمان در کنار دیوار پاگرد آویزان شده بود و چند پله بالاتر تابلویی از دریا و امواج خروشان و آسمانی پر از ابرهای تیره خودنمایی می‌کرد. از زیبایی‌اش نفست بند می‌آمد. طبقه‌ی دوم زیباتر

و شکیل‌تر دکور شده بود. در هر گوشه‌ی کریدور گلدان‌های زیبایی قرار داده شده بود. لوردراپه‌های دو پنجره‌ی کریدور تا نیمه کشیده شده و نور، کاملاً فضای کریدور را روشن کرده بود. کار خطی قشنگی در کنار اتاق مدیریت آویزان بود. رفتم و روبه‌رویش ایستادم، عاشق خط خوش بودم، مخصوصاً شکسته‌ی نستعلیق! اما برایم خواندن شعر آن سخت بود. داشتم با کلمات آن کلنجار می‌رفتم که صدای مردانه‌ای آن شعر را برایم خواند:

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم

آن‌گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

به طرف صاحب صدا برگشتم. مردی با قدی متوسط و لبخندی بر لب، پشت سرم ایستاده بود. اولین جمله‌ای که با دیدن صورتش در ذهنم نشست این بود «عجب صورت جذاب و خوشگلی داره!» برای تعریف صورت یک مرد، کلمه‌ی خوشگل خیلی لوس بود، اما او صورت واقعاً زیبایی داشت. پوست گندمی طلایی‌اش رنگ منحصر به فردی داشت که تا آن موقع ندیده بودم. اولین فردی بود که می‌دیدم ریش و سیبیل این قدر به او می‌آید. در چشمان عسلی کهربایی‌اش برق شیطنت موج می‌زد. گفتم:

- ببخشید، زیادی پیچ و تابش دادم، می‌دونم.

نگاه دوباره‌ای به تابلو انداختم و گفتم:

- کار شماست؟

- بله، ببخشید من اول باید خودم رو معرفی می‌کردم، نه کارم رو.

کوروش ادیب هستم، حسابدار آقای یزدانی.

تا خواستم دهان باز کنم، صدای فریادی از پشت در آمد:

- خانوم! چند بار بگم کسی حق نداره بدون در جریان گذاشتن بنده،

دست به خرت و پرت‌های روی میز من بزنه؟

با دهان باز به طرف ادیب برگشتم و آرام پرسیدم:

- صدای کیه؟!

لبخندی زد و گفت:

- اگه می‌خواین این جا کار کنین، باید به این داد و فریادها عادت کنین.

اینا زمزمه‌های معمولی آقای یزدانیه! برای کار او مدی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- بله!

تقه‌ای به در زد و به طرفم برگشت و گفت:

- برای سر و کله زدن و تحمل کردن داد و فریادهای آقای رییس،

خیلی کم سن و سالی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کسی که منو معرفی کرده از توانایی‌هام خبر داشته جناب ادیب!

قبل از این‌که او حرفی بزند، در را باز کردم و وارد اتاق شدم. با ورود

من، در اتاقی که حدس می‌زدم اتاق یزدانی باشد، بسته شد. منشی دماغ و

بُغ کرده نشسته بود. نگاهش را به صورت من دوخت و گفت:

- بله؟

لبخندی بر لبم نشست. باید انرژی منفی محیط را دفع می‌کردم.

- سلام، پرستو مهرگان هستم، با آقای یزدانی قرار داشتیم.

زیر لب با تنفر چیزی گفت و فکر می‌کنم نثار وجود یزدانی کرد.

خواست جوابم را بگوید که ادیب سلام کرد و گفت:

- خانوم گودرزی، من به امضا از آقای یزدانی می‌خوام، اگه اشکال

نداره قبل از خانوم مهرگان، من برم.

با دست اشاره‌ای به طرف در اتاق یزدانی کرد و گفت:

- بفرمایید!

سپس نگاه دقیقی به سرتاپای من کرد و با تمسخر گفت:

- بفرمایید بنشینید.

ادیب وارد اتاق یزدانی شد و در را بست. نشستم و کیفم را روی مبل

کناری گذاشتم. با همان تمسخر گفت:

- از مدرسه او مدین؟

متوجه نشدم که منظورش به تیپ سرمه‌ای ام بود که زده بودم یا به سن

و سالم، اما حس کردم اگر جواب ندهم خفه خواهم شد. لبخند

تصنعی‌ای که بیشتر به لب کش دادن می‌ماند را بر لب آوردم و گفتم:

- چطور؟! با دیدن تیپم یاد جوونی می‌کنید؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه یاد بچگی می‌افتم.

تای کنار مقنعه‌ام را عمیق‌تر کردم و گفتم:

- آخی!... اصلاً بهتون نمی‌یاد. من بیست و دو سالمه، اگه این سن برای

شما بچگی می‌شه... هزار ماشا... یعنی چند سالتونه؟ من که فکر می‌کنم

بیشتر از سی و پنج، شش سال ندارید! به هر حال خیلی خوب موندید!

آینه‌ای از درون کیفش در آورد و مشغول دیدن زدن چهره‌اش شد. در

همان حال گفت:

- خیلی‌ها اولش که او مدن مثل شما از این گری خونی‌ها داشتن، اما

بعد یه مدت کوتاه، فرار رو بر قرار ترجیح دادن.

دست‌هایم را در هم چفت کردم و در عمق مبل فرو رفتم و گفتم:

- قول می‌دم تموم سعی‌ام رو بکنم تا مثل شما نشم و بیشتر دووم بیارم.

بی توجه به او، رویم را برگرداندم و مشغول دید زدن اتاق شدم. صدایش به گوشم رسید:

- چه چیز اینجا براتون جالبه؟!

با بی تفاوتی به طرفش برگشتم و به صورتش زل زدم. سن واقعی‌اش را نمی‌شد گفت، اما صد در صد سی را داشت، چقدر بیشترش را نمی‌دانم. قیافه‌ی جالبی داشت، ابروهای نازک شده‌اش را بالا داد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- شما باید بگین با چی مشکل دارین؟

باز شدن در اتاق، باعث شد نگاه از من بدزد و برای لحظه‌ای به ادیب نگاه کند. دوباره به سوی من برگشت و با یک ابروی بالا داده، گفت:

- بفرمایید داخل خانوم مهرگان!

بلند شدم و با طعنه گفتم:

- متشکرم خانوم گودرزی!

زیر لب خدا یا به امید تویی گفتم و قدم‌هایم را مطمئن و محکم بر زمین گذاشتم. ادیب با ابروهای گره خورده از در خارج شد، اما موقع صحبت با من لبخندی بر لب آورد و گفت:

- موفق باشید!

وجود من برای ناراحت شدن ساخته نشده، اصلاً به خودم زحمت ادیت شدن بابت هر حرفی را نمی‌دهم. لبخندی بر روی ادیب زدم و

گفتم:

- مرسی! از دیدنتون خوشحال شدم.

با این حرف از او خداحافظی کردم و با انگشت اشاره تقه‌ای به در زدم. صدایی بلند و رسا با گفتن، «بفرمایید» اجازه‌ی ورودم را صادر کرد. برای لحظه‌ای گرفتار دلشوره شدم، اما فقط برای لحظه‌ای بود. نفسم را بیرون داده و در را با قدرت باز کرده و قدم به درون اتاق گذاشتم. اولین چیزی که در ذهنم شکل گرفت این جمله بود. «چقدر حالت مرموزی داره!...» نمی‌دانم شاید به خاطر نور کم اتاق بود. میزش انتهای اتاق، درست روبه‌روی در قرار داشت. میز بزرگی به رنگ قهوه‌ای سوخته و شش مبل تک نفره در دو طرف میز قرار گرفته بود. تنها چراغ روشن اتاق، مهتابی بالای سرش بود و جلوی وارد شدن نور از بیرون را با پرده‌ی ضخیمی گرفته بودند.

- سلام!

نگاهش را از سرتاپایم چرخاندم. ابروهایم بیشتر در هم رفت. سرش را در جواب سلامم تکان داد و با صدای بم و محکمش پرسید:

- چند سالتونه؟

رفتار بدش تمام استرسی که داشتم را سُست و با خود بُرد. گفتم:

- می‌تونم بشینم؟

با دست به مبل نزدیک میز اشاره کرد. روی مبل وسطی نشستم و کیفم را روی میزِ مقابل مبل گذاشتم و گفتم:

- بیست و دو سال!

نگاهم را به صورتش دوختم. نمی‌شد گفت جوان است، اما میانسال بودن هم خیلی برایش زود می‌نمود. ابروهای کلفتش رو به بالا بود و

این، خشونت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. صورتش تراشیده و بدون مو بود. چشم‌های درشت و روی هم رفته قشنگی داشت، اما دهان و دماغش کاملاً معمولی بود! چانه‌ی چهارگوش و محکمی داشت که به صورت خشنش می‌آمد. با این‌که نشسته بود، اما کاملاً مشخص بود که درشت و قد بلند است. با همان لحن تند و خشنش پرسید:

- به چی نگاه می‌کنید؟!

من هم با همان جدیت و لجبازی‌ای که در خودم سراغ داشتم، به صورتش زل زدم و گفتم:

- به شما، منتظرم سوال‌هاتون رو بپرسید. ناسلامتی برای مصاحبه اومدم.

لب پایینش را گاز گرفت و برای لحظه‌ای نگاهش را به سمت راست خود برگرداند. فکر کنم خنده‌اش گرفت و نمی‌خواست جلوی من بخندد. دوباره به طرف من برگشت و پرسید:

- گفتین چند سالتونه؟

دستم را به طرف کیفم بردم و کارت ملی‌ام را از آن در آوردم و مقابلش گذاشتم و گفتم:

- بیست و دو سال، لیسانس مدیریت دارم، البته هنوز مدرکش رو نگرفتم. گواهی موقت دارم، اینم کپی گواهی.

بدون این‌که نگاهی به کارت بیاندازد، گفت:

- برش دارین، کسی که شما رو معرفی کرده، بیشتر از این مدارک برام ارزش داره. می‌دونین کارتتون چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بله، منشی شما هستم، چه این‌جا، چه هر جایی که تشریف می‌برید.

برنامه‌ی دارویی تون رو باید کنترل کنم تا به وقت اونارو مصرف کنید، طبق گفته‌ی آقای راد، به خاطر مشغله‌ی زیاد یادتون می‌ره. باید اخلاق غیرقابل تحملتون رو تحمل کنم و قرارهاتون رو مچ کنم و این‌که خوشتون نمی‌یاد صدای تق تق کفش خانوما رو بشنوید. خیالتون رو راحت کنم، من یا کفش اسپرت پامه یا کتونی!

می شم، اگه نه که حکمتش چیز دیگه ایه و قسمت من برای کار کردن جای دیگه، خب پس من...

نیم خیز شد که بلند شود و برود که میان حرفش رفتم و گفتم:
- بشین، هنوز صحبت مون تموم نشده.

نشست و دست هایش را در هم چفت کرد و دوباره به طرفم برگشت و زُل زد به صورتم و گفت:

- آقای یزدانی، شما شرایط تون رو می گید، بنده هم همین طور، اگه دو طرف قبول کردیم که همکاریمون رو شروع می کنیم، اگه نه که ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

ابروهایم رو بالا دادم و گفتم:

- معمولاً کسی که می خواد استخدام کنه شرایط می ذاره، نه کسی که می خواد استخدام بشه!

با اعتماد به نفس کامل حرف می زد و این به سنش نمی خورد. گفت:
- بله حق با شماست، معمولاً!... دقت کنید معمولاً! اما شما کسی هستید که هیچ منشی ای، دو سه ماه بیشتر نمی تونه تحمل تون کنه و فرار رو بر قرار ترجیح می ده. ضمناً ضرب العجلی هم منشی ای لازم دارید که تا شنبه این جا باشه!

بیشتر درون صندلی ام فرو رفتم و کاملاً لم داده گفتم:

- می تونم یکی از بچه ها رو این جا بشونم تا یه منشی مناسب پیدا کنم.
لبخندی زد و گفت:

- من مناسب ترین انتخاب شما هستم، اگه دوست دارید فقط حرف حرف خودتون باشه، می تونید کارتون رو بکنید. از آشناییتون خوشحال شدم.

فصل ۳

وقتی او را دیدم شوکه شدم. بیشتر شبیه دختر بچه های دبیرستانی بود تا یک دختر تحصیل کرده در دانشگاه. به قدش خیلی امتیاز می دادیم از یک و هفتاد بیشتر نبود، لاغر اندام و ریزه بود. از سر تا پا سرمه ای پوشیده بود. حتی مقنعه ی بلندی که به سر داشت هم سرمه ای رنگ بود. صورت گرد و با نمک کودکانه ای داشت. روی هم رفته صورت قشنگی داشت. مقنعه اش گردی صورتش را کاملاً به چشم می کشید. به گونه ای کنار گونه هایش را تا کرده بود که انگار گونه هایش بیرون پریده بودند. وقتی با او حرف زدم با چشم های درشتش به صورتم زل زد، برخلاف همه که با ترس نگاهشان را به طرفم برمی گرداندند، جسور بود. این از پاسخ دادنش مشخص بود، شاید هم هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که سیاست صحبت با دیگران را پیدا کند. وقتی گفتم:

- نمی ترسی با جواب های رُک و پوست کنده ای که می دی، استخدامت نکنم؟

دوباره با چشم های درشتش به طرفم نگاه کرد و گفت:

- نه! کار رو اون بالای می رسونه، اگه قسمت باشه این جا استخدام

از او خوشم آمده بود. دوست داشتم بماند، اما عملی کردن فکر کمی برایم دشوار بود. بلند شد و ایستاد. گفتم:

- پیشنهادتون رو بفرمایید، حداقل ارزش یه بار شنیدن رو داره!
صورتش به یک حالت بود. اصلاً خوشحالی، لبخند یا تغییری در صورتش مشاهده نمی شد. در دل گفتم:

- توی این زمینه درست مثل خودمه!
نشست و گفتم:

- منو اخراج نمی کنید، مگه این که کوتاهی ای در کارم باشه که مطمئن باشید اون موقع خودم می رم نه این که شما اخراجم کنید.

پای راستم را روی پای چپم انداختم و گفتم:

- من تا الان هم کسی رو اخراج نکردم، خودشون رفتن.

برای اولین بار لبخندی روی لبش شکل گرفت و گفت:

- پس قبول می کنید؟

از لذتی که به خاطر صحبت با او می بردم، در صورتم اثری نبود. گفتم:

- از کجا معلوم کارت بی نقص باشه؟

اثر لبخند روی لبش مانده بود، گفتم:

- کار بی نقص محصول دست انسانیه که خودش بی نقص باشه و این

تعریف برمی گرده به چهارده معصوم. من گفتم سعی می کنم تو کارم کوتاهی نکنم، اگه مشکلی هم داشت، شما یه تذکر کوچیک بدید، بنده متوجه می شم.

برعکس سن و سال کمش خیلی عاقل بود. از این که دستپاچه نمی شد،

خوشم می آمد. گفتم:

- باشه درخواست شماره ی یک شما قبول، بعدی؟!

دوباره دستش را به طرف مقنعه اش برد و تایش را مرتب کرد و گفت:

- انتقادپذیر باشیم، هم شما و هم من!

صدایم بلند شد:

- یعنی چی؟

بدون این که بترسد یا جا بخورد، گفت:

- چرا فریاد می زنید؟ احساس می کنید فاصله مون به قدریه که من

نمی شنوم؟ پرسید یعنی چی؟ منم می گم منظورم چیه.

پوزخندی زد و این بار آرام پرسیدم:

- بفرمایید منظور تون چیه؟

کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

- خب خیلی واضح! اگه مشکلی توی عملکرد همدیگه در محیط

کار دیدیم به همدیگه تذکر می دیم تا به ارتقاء همدیگه در محیط کار

کمک کنیم.

با تمسخر نگاهی به او انداختم و گفتم:

- من عادت ندارم که بشینم تا زیر دستم بیاد و کارم رو نقد کنه، جوابم

به این یکی درخواست یه نه ی گنده ست.

آهی کشید و گفت:

- باشه، تنها درخواستم که می مونه، اینه که موقع تموم شدن ساعت

کاری، لطف کنید و من رو به یکی از ایستگاه های مترو برسونید تا

راحت تر به خونه برسم.

خنده ام گرفت. گفتم:

- چرا من باید این کار رو بکنم؟!

با ابروهای در هم گفت:

- آقای راد گفت شما این کار رو انجام می‌دید، چون توی مسیرتون ایستگاه مترو هست. بعد هم من ساعت کاریم قراره با شما تموم بشه، نه با کارگرهای کارخونه که بتونم با سرویس برم.

با خودم فکر کردم، با استخدام این بچه پررو برای خودم دُم استخدام می‌کنم نه منشی، اما بدم هم نمی‌آمد که او در گروه کاری من باشد. گفتم: - باشه.

خود را به میز نزدیک کردم و کف هر دو دستم را روی آن گذاشتم و با چشم‌های تنگ شده به او زل زدم و گفتم:

- حالا نوبت شرایط کاری که من می‌ذارم، خودت خوب می‌دونی اخلاق خوبی ندارم و حرف‌هام با داد و فریاد زده می‌شه، پس موقع داد و فریاد من، یک، از گریه و زاری خبری... نیست! دو، قهر و قهرکشی و از در بیرون دویدن نداریم! سه، در مقابل داد و فریادم سکوت مطلق می‌خوام، باشه؟ قبوله؟

سری تکان داد و گفت:

- باشه قبوله، بعدی!

پشتم را به صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم و گفتم:

- از دیر سر کار او مدن و غیبت متنفرم. شما قبل از بنده سر کارتون حاضر هستید، قبوله؟

انگار پیش خود دو دو تا چهار تا می‌کرد. رو به من پرسید:

- شما چه ساعتی این جا هستید؟

- هشت.

نگاهش حالت مبارزی را داشت که می‌خواهد حال طرف مقابلش را به هر قیمتی که شده بگیرد. سر تکان داد و گفت:

- قبوله!

- بقیه‌ی توضیحات رو باید خانوم گودرزی بهتون بده.

دکمه‌ی پیجر را فشردم و از او خواستم به اتاق من بیاید. خانم گودرزی با تق تق صدای کفشش وارد اتاق شد. دخترک نگاهی به من، سپس به کفش‌های خانم گودرزی انداخت. نگاهش روی کفش‌های خانم گودرزی بود. گودرزی دست‌هایش را در هم چفت کرد و گفت: - بفرمایید قربان!

از او خواستم که جای پرونده‌ها و وسایل مورد نیاز او را برایش شرح دهد و کارش را حتی الامکان توضیح دهد. او نگاهش را با تمسخر به دخترک دوخت و گفت:

- با من بیا،... با بنده امری ندارید قربان؟

نگاهم را به پرونده‌ی روی میز دوختم و گفتم:

- نه، چک تون دست ادیبه! خدا نگهدار! خانوم مهرگان، شنبه ساعت هشت صبح سر کارتون باشید.

دخترک از جایش بلند شد و گفت:

- بله قربان، خدا نگهدار!

بی آن‌که پاسخی به او بدهم، مشغول مطالعه شدم.

خانم گودرزی حرف می‌زد و من طبق عادت همیشگی ام یادداشت برمی‌داشتم. نمی‌توانستم به ذهنم اعتماد کنم که جای همه‌ی وسایل را در ثانیه‌ای به ذهن بسپارم.

- این جا شماره تلفن‌های شرکت‌ها، مغازه‌ها و فروشگاه‌های طرف قرار داد کارخونه نوشته شده به همراه آدرس، اسم صاحب قرار داد و

زمانی که همکاری رو با اونا شروع کردیم.

با عجله و سریع می نوشتم. بی حوصله گفتم:

- نوشتی؟

- یه لحظه صبر کنید، مگه همه‌ی اینا رو توی کامپیوتر وارد نکردید؟

دیگه چرا دوباره به صورت نوشته این جا تلمبار شده؟

گوشه چشمی برایم نازک کرد و با تمسخر گفت:

- آگه کامپیوتر هنگ کرد، ویروسی شد و فایل‌ها حذف و نابود شد،

چی کار می کنید؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- همه‌ی این اطلاعات رو داخل یه سی دی وارد می کنم و در صورت

لزوم ازش استفاده می کنم.

لبش را به صورت یک لبخند کج حرکت داد و گفت:

- با این همه نوآوری شگفت زده ام می کنی، خانوم کوچولو! یه چیزی

یادت باشه، اول این که معلوم نیست چقدر این جا موندنی باشی و دوم،

تو یه منشی هستی که باید تابع رییس خودپرستت باشی!

نفسم را با آرامش بیرون دادم و گفتم:

- نصایح گوهربارتون رو مثل یه جُفت گوشواره‌ی ذیقیمت به

گوش‌هایم آویزون می کنم.

وقتی توضیحاتش تمام شد، به طرف رخت‌آویز رفت و کیفش را

برداشت و گفت:

- برات آرزوی موفقیت می کنم، هر چند با سن و سال کمت حدس

می زنم اولین جایی باشه که کارت رو شروع کردی، مشخصه آدم بد

شانسی هستی که اولین انتخابت اینجاست!

شانه‌هایم را بالا کشیدم و گفتم:

- کی می دونه، شایدم برعکس باشه!

بی توجه به من از اتاق خارج شد. من هم سلانه سلانه از پله‌ها پایین

رفتم و به طرف دری که از آن داخل آمده بودم، راه افتادم. نگهبان تپل دم

در، جلوی نگهبانی روی صندلی اش نشسته بود و لیوانی چای به دست

گرفته و مشغول نوشیدن آن بود. وقتی به یک قدمی او رسیدم، قُلپ

آخر چای را نوشید و چشم به من دوخت تا حرفم را بشنود. سلام کردم

و گفتم:

- ببخشید، من می خوام به یکی از ایستگاه‌های مترو برم، هر

ایستگاهی باشه فرقی نداره فقط ایستگاه مترو باشه، چه طور می تونم

برم؟

لیوان را به داخل اتاق نگهبانی برد و برگشت. چشم چپش را از

گوشه جمع کرد، انگار که آفتاب خورده باشد، پرسید:

- قراره این جا کار کنید؟

سری تکان دادم و گفتم:

- بله!

دستش را به کمر زد و گفت:

- اسمتون چیه؟

خنده ام گرفت. کاملاً مشخص بود عاشق سرک کشیدن دربارهی

زندگی همه است. گفتم:

- پرستو مهرگان.

لبش را بر هم فشرد و چند بار سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- هوم... خانوم مهرگان، شما باید این جاده‌ی جلوی کارخونه رو

بگیری و بری... تا برسی به خیابون اصلی، از اون جا یه صد متر می‌پیچی و می‌ری طرف راست. اون جا ایستگاه اتوبوس همته، اون ور خیابون باید و ایسی‌ها، این وری راه او مدنه. می‌خوای بری مترو باید سوار اتوبوس‌های آزادی بشی، آذری رو سوار نمی‌شی‌ها، آزادی. اون جا پیرس مترو کدوم طرفه یا با سواری برو یا پیاده، زیاد راه نیست، یه یه ربع راهه!

- دستتون درد نکنه، اسمتون رو چی باید صدا کنم؟

کلاش را کمی جلو و عقب کرد و گفت:

- بهم می‌گن آقا نصرا...!

از باطمینان گفتن اسمش خنده‌ام گرفت. لبم را برهم فشردم و گفتم:
- ممنون آقا نصرا...!

با بیرون گذاشتم. موقع آمدن به قدری سرگرم افکار خود بودم که طولانی بودن خیابان را متوجه نشدم. در آن جا از هیچ ماشینی خبری نبود. چندین کارخانه در کنار هم قرار داشتند. وقتی مطمئن شدم کسی در آن حوالی نیست، شروع به دویدن کردم. وقتی به خیابان اصلی رسیدم، نفس نفس می‌زدم. به سمت راست پیچیدم. خیلی زود ایستگاه اتوبوس مقابلم ظاهر شد. عجیب بود، تنها چیزی که در آن حوالی می‌دیدم فقط کارخانه و ابزار فروشی بود ولی من در ایستگاه چندین زن و بچه را دیدم. با این که آقا نصرا... گفت که از خیابان بگذرم، اما باز برای مطمئن شدن از یکی از زن‌ها پرسیدم:

- برای سوار شدن به اتوبوس آزادی باید کدوم طرف و ایسم؟

زن که صورتش کاملاً آفتاب سوخته شده بود، رو به زن بغل دستی‌اش کرد و پرسید:

- بیلوسن؟

زن با لهجه‌ی غلیظ ترکی رو به آن سوی خیابان کرد و گفت:

- اون طرف!

سری تکان دادم و تشکر کردم. با دست به پله‌ی هوایی اشاره کرد و گفت:

- از اون پله برو بالا، برو اون طرف خیابون.

دوباره تشکر کردم و از پله‌ها بالا رفتم. از بالای پل فلزی نگاهی به پایین انداختم. چشمم به اتوبوسی افتاد که به آن سو می‌آمد. خستگی پاها یادم رفت و به سرعت به طرف پایین پله‌ها دویدم. راننده که آن‌گونه دویدم را برای رسیدن به اتوبوس دید، دقیقه‌ای تأمل کرد. در حالی که نفس نفس می‌زدم، پرسیدم:

- آزادی؟

سری تکان داد و گفت:

- آذریه.

ناامید تشکر کردم و به طرف نیمکت ایستگاه رفتم و خود را روی آن انداختم. یک پیرمرد و دو پسر جوان هم روی نیمکت نشسته بودند. یکی از پسرها به دیگری رو کرد و گفت:

- عشق رو با یه نگاه باور داری پسر؟

چرت و پرت‌هایی که بار هم می‌کردند، حوصله‌ام را سر بُرد. یک ربعی چرت پرت‌های آن‌ها را گوش کردم تا بالاخره اتوبوس رسید. خدا را شکر که آن پیرمرد هم می‌خواست به آزادی برود. از زور استرس، معده و شکمم درد می‌کرد. وقتی سوار اتوبوس شدم، نفس راحتی کشیدم و روی آخرین صندلی ردیف آخر که خالی بود، نشستم.

اتوبوس به قدری شلوغ شده بود که نمی توانستی نفس بکشی. خدا را شکر کردم که صندلی خالی گیر آورده‌ام تا بنشینم. صدای تلفن همراه بلند شد. نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر آن انداختم، مادر بود.

- سلام مامانی!

صدای نگرانش در گوشم پیچید:

- کجایی؟!

آرام گفتم:

- تو لباس هام، زیر سقف آسمون!

نفسش را به تندی بیرون داد و گفت:

- آخه بچه، اگه یه بار مثل آدم جواب بدی، می میری؟

خندیدم و گفتم:

- بله حق با شماست. الان سوار اتوبوس شدم و راه افتادم. نمی دونم

کی بهت برس مامادم! مسیرش که خیلی طولانیه.

با تمسخر گفت:

- آخه نه این که دست موم به دهنمون نمی رسید و نیاز شدید داشتیم،

باید می رفتی سر کار!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- می یام خونه با هم صحبت می کنیم مامان، چیزی لازم نداری بخرم؟

با دلخوری گفت:

- نخیر، سالم تشریف بیارید، چیزی لازم ندارم.

گوشی را گذاشت. آهی کشیدم و تلفن همراهم را در کیفم گذاشتم.

زنی که در کنار صندلی‌ام ایستاده بود، بوی تند عرق می داد به طوری که

نمی توانستم تحمل کنم. دست در کیفم بردم و شیشه‌ی عطر کوچکی را

که همراه داشتم در آوردم و کمی به مقنعه‌ام زدم. از دست خودم و مادرم که می خواست تلافی رد پیشنهاد عادل را با بدترین شیوه سر من در بیاورد عصبانی بودم، حتی از دست دختر بغل دستی‌ام که آدامس بزرگی را به دهان انداخته بود و با سر و صدا آن را می جوید هم ناراحت بودم. آهنگی از موبایلش را بدون گوشی، گوش می کرد که شعر بی محتوا و احمقانه‌ای داشت که فکر می کنم اگر چند بار پشت سر هم کسی آن را گوش می کرد، دچار افسردگی مفراط می شد. خدا می دانست وقتی جمله‌ی خاکم نکنید... آخر آهنگ را شنیدم، نفس راحتی کشیدم که آهنگ تمام شده، اما از بخت بد من دخترک آهی نمایشی کشید و دوباره آهنگ را تکرار نمود، هر از چندگاهی هم زیرچشمی نگاهی به اطراف می انداخت که ببیند کسی متوجه‌ی او هست یا نه. از دست ترافیک خیابان و از دست کودک بی تربیت جلویی که از صندلی اش به طرف من برگشته بود و انواع اداها از زبان در آوردن گرفته تا انواع شکلک‌ها را در می آورد عصبانی بودم. دخترک بغل دستی‌ام دیگر داشت غیر قابل تحمل می شد. همین که خواستم به طرفش برگردم و حرفی بزنم، خدا را شکر قصد پیاده شدن کرد و از جایش بلند شد. زن چاق و خوشگلی کنارم نشست و به زبان ترکی گفت:

- سفین بالاسی سفی، هیچ اوتانمیر!

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید، متوجه نمی شم چی می گید!

او هم در جوابم لبخندی زد که چال قشنگی بر روی گونه‌اش افتاد و گفت:

- با شما نبودم.

سرعت به طرف در ساختمان رفتم و در چشم به هم زدنی وارد شده و در را پشت سرم بستم و نفس راحتی کشیدم. هر چند می دانستم تا یک بحث جانانه راه نیاندازد ول کن معامله نیست، اما تا آن موقع چند دقیقه ای زمان داشتم. صدای قار و قور شکمم و ادارم کرد اول سری به آشپزخانه بزنم، بعد به طرف اتاقم بروم. کتلت داشتیم. معلوم بود تازه ماهیتابه خاموش شده است. ساعت یک ربع به هشت بود و من باید برای خوردن شام تا ساعت نه صبر می کردم. نخوردن نهار و فعالیت بیش از اندازه ای آن روز، توانایی این صبر را به من نمی داد. نصیحت همیشگی مادر را به ورطه ای فراموشی سپردم «اول دستت رو بشور و بعد غذا بخور!» سفره ای تا شده ای روی نهارخوری می گفت که نان تازه داریم. چشمم به نان سنگک افتاد و زمزمه کردم:

- کاش یه چیز دیگه از خدا می خواستم.

برشی از نان را برداشتم و دو عدد کتلت را لای آن گذاشتم. صدای باز شدن در باعث شد به سرعت از آشپزخانه خارج شوم و از پله ها بالا بروم. لقمه ای که برداشته بودم در دست چپم بود، کیفم را روی تخت انداختم و مقنعه ام را هم روی آن فرستادم. خواستم لقمه را گاز بزنم، اما انگار باید مانتو ام را هم در می آوردم، جورابم را هم گلوله کرده و کنار آن ها فرستادم. حس بهتری پیدا کردم. دست به طرف لقمه بردم و همین که نزدیک دهانم بردم تا دندانم را درون آن فرو کنم در دق البابی کرد و پرند وارد اتاقم شد. نگاه پر تمسخری به مانتو و وسایل ولو شده ام بر روی تخت انداخت و گفت:

- نمی تونستی اینارو سرجاش بذاری بعد بنزین به شکمت برسونی؟ بی توجه به او گاز بزرگی از لقمه برداشتم و گفتم:

فصل ۶

جلوی در نگاهی به ساعت انداختم و سرم را به طرفین تکان دادم.
- مامان منو می کشه!

نفسم را به تندی بیرون دادم و در را باز کردم. مطمئن بودم الان در حیاط است و منتظر مؤاخذه کردن من. با دیدن پرند که کنار مادر روی تخت گوشه ای حیاط نشسته بود زیر لب گفتم:

- آتیش بیار معرکه هم این جاست!

عادتش بود، بدترین جنبه ای ماجرا را می دید و به قدری در مورد این جنبه های بد داد سخن می داد که مَخ را خسته می کرد. با مادر زوج جالبی را تشکیل می دادند. مادرم عادت داشت این تفکرات ذیقیمت را به طرز باور نکردنی ای جذب کند. خود را نباختم، وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم و با انرژی گفتم:

- سلام مامان! سلام آبجی، تو هم این جایی؟... آی عجیب گشمنه، سر کوچه بوی نون سنگک خورده به دماغم، آی دلم ضعف رفت. لباسام رو عوض کنم، الان می یام!

مهلت حرف زدن به آن ها ندادم. پا روی پله ای مهتابی گذاشتم و به

- نُچ! شکم گشنه، نظم و ترتیب سرش نمی شه.

در حالی که صورتش را میچاله کرده بود، گفت:

- آی... حالم بد شد، با دهن پر حرف زن!

لقمه را قورت دادم و گفتم:

- با دهن پر ازم سوال نپرس!

دست به کمر زد و گفت:

- بشین یه چند کلمه باهات حرف دارم.

- باید صبر کنی تا لقمه ام تموم بشه، و الا باید هی ایش و ویش کنی.

گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

- باشه، تمومش کن!

با قر و اطوار همیشگی اش به طرف صندلی پشت میز مطالعه ام رفت

و روی آن نشست. با تمسخری که همیشه در نگاه خرده گیرش بود به

دور تا دور اتاقم نگاه انداخت. من بی تفاوت و بالذت لقمه ام را گاز زدم

و جویدم و اصلاً عجله ای برای اتمام آن نکردم. وقتی لقمه ام تمام شد،

رو به او گفتم:

- یه دقیقه بشین برم یه لیوان آب بخورم و پیام.

دوباره بدون آن که منتظر جوابی از او باشم، مثل فنر از اتاق بیرون

جهیدم. لیوان را زیر شیر آب سرد گرفتم و پر از آب کردم و یک نفس

سر کشیدم. نگاهم به سماور و چای همیشه به راه مادر افتاد. لیوانی

چای ریختم، رو به مادر پرسیدم:

- پرند چایی خورده؟

زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

- آره، چند دقیقه پیش خورد.

چند تا میوه درون زبردستی گذاشتم و آن را هم کنار لیوان چای جا

دادم. هنوز احساس ضعف عجیبی می کردم. دست خودم نبود، من

طاعت گرسنگی کشیدن را نداشتم. برخلاف اشتهای خیلی خوبم، خدا

را شکر تا حالا مشکل اضافه وزن هم پیدا نکرده بودم. رو به مامان کردم

و گفتم:

- شیرینی، بیسکویتی، چیزی نداریم؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره مشغول خوردن کاهوی سالاد

شد و گفت:

- شیرینی که نداریم، اما بیسکویت کرمدار هست، گذاشتم تو کشو

وسطیه، می خوری بردار.

لبم را جمع کردم و گفتم:

- بیسکویت کرمدار دوست ندارم، می شه امشب شام رو زودتر

بخوریم؟ گرسنمه!

سری تکان داد و گفت:

- باشه، چاییت رو بخور، بیا شام حاضره.

دلم می خواست جلو می رفتم و گونه اش را می بوسیدم و تشکر

می کردم، اما چیزی که بود، مامان از بوسیدن متنفر بود. ما سالی دو بار

مادر را می بوسیدیم، یک بار عید و یک بار روز مادر.

- مرسی مامانی! برم ببینم این خواهر ما چه نطقی قراره برامون بکنه!

سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم. گاردی که

پرند گرفته بود، کاملاً مشخص می کرد که چه حرفی می خواهد بزند.

عجله ای برای بالا رفتن از پله ها نداشتم. وقتی او را بالای پله ها دیدم،

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا زیاد تابلو نشود. وارد اتاقم که شدیم،

- من میوه و چایی خوردم، نمی خواست بیاری.

خنده ام گرفت و گفتم:

- واسه خودم آوردم، مامان گفت چند دقیقه پیش خوردی.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

- بشین!

سینی را روی تخت گذاشتم و کنار آن نشستم. سیب را برداشتم و گاز

بزرگی از آن زدم و گفتم:

- بگو!

عصبانی شد و گفت:

- چند دقیقه اون فکت نجنبه، نمی شه؟

با معصومیتی ساختگی نگاهش کردم و گفتم:

- خب چی کار کنم، گشمنه!

به تندی گفت:

- نترس، چند دقیقه چیزی نخوری نمی میری.

گاز دیگری از سیب برداشتم و با دهان پر گفتم:

- مُردم پای توئه ها!

لیوان چای را در دستم گرفتم و گفتم:

- حالا بفرمایید.

نگاهی به لیوان چای ام انداخت. طاقت طول دادن حرفش را نداشتم.

فکر می کنم به خاطر همین بی خیال شد و شروع به صحبت کرد:

- چرا برای کار، جای به این دوری رو انتخاب کردی؟

اولین جرعه از چای را نوشیدم و گفتم:

- برای این که به جز طولانی بودن مسیرش، تموم معیارهای یه کار خوب رو داره.

در حالی که بالا و پایین می کرد و هی قدم می زد، بالحن عصبی ای گفت:

- اگه اتفاقی برات بیفته...

جرعه ی دیگری از چای را نوشیدم و رو به او گفتم:

- بین قربونت برم، مسیرش دور هست، اما خوبیش اینه که تموم مسیر وسیله ی نقلیه عمومی داره.

آمد و کنارم روی تخت نشست. نگاهش را به چشمانم دوخت. من هم در حالی که چای را می نوشیدم، به صورتش زل زدم. گفت:

- باشه، مگه نمی گی می خوای کار کنی؟ توی شرکت امیر اینا کار کن.

لیوان خالی را درون سینی گذاشتم و با خونسردی گفتم:

- نه، محیط کاریش رو دوست ندارم.

با حرص گفت:

- چرا؟! چون تورج هم اون جاست؟ بابا دیوونه، اون که نامزد کرده.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نمی کنه.

نفسش را به تندی بیرون داد و گفت:

- باشه، بذار بسپریم یه جایی همین دور و بر خودمون برات پیدا کنن.

با همان خونسردی همیشگی ام گفتم:

- مرسی آبیجی، من کار دارم. اگه دنبال کار بگردم، اولین نفر به تو

می گم.

با عصبانیت بلند شد و گفت: